

سرشناسه: معتمدی، طلا، ۱۳۵۹-
عنوان و پدیدآور: رستگاری در شب دور/اطلا معتمدی، مهتاب برزمین، مهدی ایوبی، عشق نام دیگر توست،
میلاد اکبرنژاد
مشخصات نشر: تهران: نمایش (انجمن نمایش): شهرداری تهران، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری: ۱۰۴ ص.
فروست: (دو نمایشنامه؛ ویژه بزرگسال؛ ۲۴۰)
شابک: ۹۶۴-۲۷۴۷-۰۵-۷
یادداشت: فیبا
یادداشت: به مناسبت برگزاری چهارمین جشنواره تئاتر رضوی (تهران ۵ تا ۱۰ آذرماه ۱۳۸۵).
عنوان دیگر: مهتاب برزمین.
عنوان دیگر: عشق نام دیگر توست.
موضوع: نمایشنامه فارسی - قرن ۱۴ - مجموعه‌ها.
شناسه افزوده: ایوبی، مهدی، ۱۳۳۸.
شناسه افزوده: اکبرنژاد، میلاد، ۱۳۵۴ -
شناسه افزوده: ایران. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی. مرکز هنرهای نمایشی. انتشارات نمایش.
شناسه افزوده: شهرداری تهران.
رده‌بندی کنگره: PIR۸۲۱/ع۲۲۴۴
رده‌بندی دیویی: ۸۴۲/۶۲
شماره کتابخانه ملی: ۳۲۰۴۷-۸۵م



انتشارات نمایش (وابسته به مؤسسه انجمن نمایش)

با همکاری شهرداری تهران

رستگاری در شب دور، مهتاب بر زمین، عشق نام دیگر توست
دو نمایشنامه؛ ویژه بزرگسال (۲۴۰)

نویسندگان: طلا معتمدی - مهدی ایوبی - میلاد اکبرنژاد

ناشر: انتشارات نمایش

مروفتگار و صفحه‌آرا: شیمیا تجلی

مترجم و طراح: منور فلج

روی جلد: برگرفته از پوستر چهارمین جشنواره تئاتر رضوی (مسین فسرو مردی)

تیراژ: ۳۰۰۰

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۵

قیمت: ۱۵۰۰ تومان

ISBN: 964-2747-05-7

شابک: ۹۶۴-۲۷۴۷-۰۵-۷

978-964-2747-05-4

۹۷۸-۹۶۴-۲۷۴۷-۰۵-۴

هرگونه بهره‌برداری از این اثر نیازمند اذن مجوز کتبی خواهد بود.

رستگاری در شب دور

طلا معتضدی



شخصیت‌ها

آفاق: مادر سهراب (۵۰ ساله)

لیلا: زن سهراب (۲۵ ساله)

ارژنگ: عموی سهراب (۵۵ ساله)

دکتر: دوست و پزشک خانوادگی (۳۵ ساله)

مکان

خانه آفاق



صحنه اول

[خانه آفاق - همه جا تاریک است و روی میز، کیک تولدی است که

روی آن ۳۵ شمع روشن است.]

آفاق: داری می لرزی.

لیلا: ترسیدم.

آفاق: سهراب رو بردی بالا؟

لیلا: آره، تمام تنش چنگ شده بود... روی تخت خوابوندمش، دست هاش رو

مشت کرده می کوبه به دیوار؛ انگار می خواد دیوار رو سوراخ کنه یا

دست هاش رو خرد کنه.

لیلا: حالش خیلی بده.

آفاق: دکتر اومده؟

لیلا: آره.

آفاق: بگو بهش آرام بخش بده.

- لیلا:** هیچ فایده‌ای نداره.
- آفاق:** دردش رو کمتر می‌کنه.
- لیلا:** آخه یهو چش شد؟
- آفاق:** اون فقط سردیش کرده.
- لیلا:** چی می‌گی؟
- آفاق:** یه لیوان چای نعنا با چند تا تیکه نبات، چند تا شاخه شیرین بیانم بریزی توش خوبه؛ آرومش می‌کنه، سردی تنشم می‌گیره.
- لیلا:** اون درد داره. از درد داره دستاش رو گاز می‌گیره. صدای نعره‌هاش رو نمی‌شنوی؟
- آفاق:** چند تا پرم بومادران بریز توش.
- لیلا:** دکتر داره بهش مورفین می‌زنه؟ می‌فهمی یعنی چی؟
- آفاق:** دکتر احمقی یه جوشونده‌ای رو که بهت گفتم دم کن، برو بالا به خوردش بده... باهاش حرف بزن، وقت حرف زدن دستاش رو تو دستت بگیر. اگه نداشت، به زور این کار و بکن، دستاش رو بگیر و بهش بگو: دوسش داری... بگو من این پایینم، دارم براش دعا می‌کنم.
- لیلا:** چرا نمی‌رین بالا و خودتون این کار رو نمی‌کنین؟
- آفاق:** به خاطر پله‌ها... بالا و پایین رفتن از پله‌ها برای من سخته... بهتره اینجا روی صندلی بشینم و به طبقه بالا فکر کنم... بهتره براش دعا بخونم تا پسرم بتونه درد رو تحمل کنه و آروم بگیره.
- لیلا:** اون می‌خواد شما کنارش باشین.

آفاق: زمستون دو سال پیش روی همین صندلی نشسته بودم که اومد و از تو گفت. بهش گفتم توی اون ظرف، نقله؛ بیار تا با چایی بخوریم. زمستون دو سال پیش بود که تصمیم گرفت غیر از من کس دیگه‌ای هم کنارش باشه.

لیلا: گفتین جوشوندهٔ نعنا با نبات؟

آفاق: نعنا و نبات و چند شاخه شیرین بیان... هر چند که اون غیر از جوشونده و مورفین به یکی احتیاج داره که کنارش باشه و دوستش داشته باشه.

لیلا: سهراب بلند بلند درد می‌کشه. این من رو می‌ترسونه. کاش شما هم با من می‌اومدین.

آفاق: این عادتشه... وقتی به دنیا اومد یه جیغ بلند کشید. دکترش گفت این پسره یا خواننده تنور می‌شه یا فروشنده دوره گرد... سی و پنج تا شمع روشنه، مگه نه؟

لیلا: آره.

آفاق: پس سهراب سی پنج سالش شد... چه زود گذشت... با این کیک چیکار می‌شه کرد؟

لیلا: نمی‌دونم.

آفاق: می‌شه تیکه تیکه‌اش کرد و گذاشت توی یخچال... اگه همین جوری تا صُب روی میز بمونه خراب می‌شه. شمع‌ها آب می‌شن و می‌رن به خورد کیک... هر چند بدم نیست. تو این تاریکی، لااقل می‌تونیم همدیگه رو ببینیم. بعد توی دلمون بگیم این تاریکی اون چیزی رو که همیشه سعی در پنهان کردنش داشتیم خیلی خوب پنهان می‌کنه.

- لیلا:** اون چیز چیه؟
- آفاق:** نفرت... شاید الان وقت زدن این حرف‌هاست.
- لیلا:** من از تو متنفر نیستم.
- آفاق:** از تاریکی استفاده کن.
- لیلا:** می‌خوام برم پیش سهراب.
- آفاق:** اولین باری که دیدمت به خودم گفتم عاشق سهرابی؛ اما زیاد باهوش نیستی. بار دوم همون شبی که من ماهی درست کرده بودم و تو داشتی تیغ‌های ماهی سهراب رو می‌گرفتی به خودم گفتم این دختر باهوشه؛ اما زیاد سهراب رو دوست نداره... این نفرت حتی شبیه نفرت دو تا زن نیست که مردی رو دوست دارن. شبیه عشق مشترک دو تا زنه به عوض کردن پرده‌ها ... منتها یکی شون پرده‌های گلدار رو دوست داره، اون یکی عاشق پرده‌های توری و سفیده... این خونه پر از پرده‌های توری و سفیده؛ چون من دوست دارم.
- لیلا:** راجع به پرده‌ها یه وقت دیگه می‌تونیم گپ بزنینم.
- آفاق:** آره می‌تونیم.
- لیلا:** همیشه از خودم می‌پرسیدم آفاق واقعاً سهراب رو دوست داره؟
- آفاق:** آره، دوستش دارم. سهراب بچه بود که پدرش مُرد... فقط من بودم و سهراب... همه چیز من بود؛ اما حالا فکر می‌کنم اون رو مثل مادری دوست دارم که داره فرزندش می‌میره.
- لیلا:** چی؟

- آفاق:** اون حالش بدتر از این حرفاست. باید خودت رو آماده کنی... بی خود گریه نکن... اشکات رو نگه دار برای بعد... مردم به اشکای تو احتیاج دارن تا باور کنن سهراب خوشبخت بوده... لیلا؟
- لیلا:** رُگ و راست حرفات رو بزن.
- آفاق:** من هیجده سالم بود که سهراب رو آبستن شدم. سهراب دو ساله بود که پدرش مُرد. اگه سهراب نبود شاید بعد از مرگ آصف، خودم رو می‌کشتم. می‌فهمی چی دارم می‌گم؟ شما دو سال و سه ماهه که با هم هستین.
- لیلا:** خب.
- آفاق:** دیگه وقتشه آبستن بشی.
- لیلا:** چی داری می‌گی؟
- آفاق:** به جای گریه کردن بهتره بری بالا... اون دکتر احمق رو از اتاقش بیرون کنی و بعد کنارش بشینی و بهش بگی که چقدر دوستش داری؛ بگی که زندگی بدون اون چقدر برات سخته و شاید یه بچه...
- لیلا:** بس کن.
- آفاق:** گوش کن لیلا.
- لیلا:** هیس، صدای سهرابه.
- آفاق:** داره درد می‌کشه... بهش یاد داده بودم که با صدای بلند درد نکشه؛ اما اون هیچ‌وقت بچه حرف گوش کنی نبود... کجا داری می‌ری؟
- لیلا:** می‌رم پیش سهراب.

آفاق: یک، دو، سه، درخت‌های انگور؛ یک، دو، سه، یه خانواده خوب؛ یک، دو، سه، اون پسر رو ببین که داره آروم آروم می ره آسمون... برو پیش سهراب. بهش بگو آفاق خیلی پسرش رو دوست داره. دستش رو بگیر تو دستت و بعد یه بچه... ما یه بچه احتیاج داریم. [نور می‌رود.]

صحنه دوم

[خانه آفاق - مثل صحنه قبل]

دکتر: می تونم یه سیگار بکشم؟... نه پنجره رو باز نکنین، نمی‌کشم... هنوز اون قدر سیگاری نشدم که نتونم جلوی خودم رو بگیرم... نمی‌دونم چه جوری بگم... دیشب که سهراب رو دیدم، حالش خوب بود... گفت فردا سی و پنج ساله می‌شه. گفت قراره یه جشن کوچولو بگیرین. گفت خانواده‌اش از شلوغی و جار و جنجال خوششون نمی‌یاد... همیشه می‌گفت مادرش یه کم عصبی یه... ناراحت نشین.

آفاق: ناراحت نشدم.

دکتر: هر کس یه اخلاقی داره.

لیلا: سهراب چشه آقای دکتر؟

دکتر: من گیج شدم... حالا که پنجره بازه می‌تونم یه سیگار بکشم؟

لیلا: یکی هم به من بدین.

دکتر: انگار دچار یه حمله عصبی شده... یه حمله جنون آسا که ما بهش می‌گیم حمله مانیک... این جور اختلالات بر اثر شوک شدید به وجود می‌یاد... اتفاق بدی که نیفتاده؟ خبر بدی که بهش نرسیده؟

لیلا: نه، اصلاً... خودتون که دیشب دیدینش.

دکتر: من باید همه چیز رو بدونم.

لیلا: شما هر چی بپرسین من بهتون جواب می‌دم.

دکتر: سهراب تا حالا دچار افسردگی شده بود؟

لیلا: تا اونجایی که من می‌دونم، نه.

دکتر: رابطه‌اش با شما چطور بود؟ نظرش راجع به زندگی چی بود؟

لیلا: ما مثل همه زندگی می‌کردیم. اون صُب می‌رفت سر کار، عصر برمی‌گشت خونه. قبل از شام با هم منچ بازی می‌کردیم. بعد از شام هم می‌رفتیم اتاق خودمون، کتاب می‌خوندیم و می‌خوابیدیم. مثل همه... دلش می‌خواست برای تولدش یه خودنویس لامی با بدنه چوبی و نوک طلا داشته باشه. اون جعبه رو کنار کیک تولدش می‌بینین؛ همون خودنویسه... قرار بود سه تایی شام بخوریم، موزیک گوش بدیم و کیک رو قسمت کنیم. می‌خواستیم سعی کنیم حسابی بهمون خوش بگذره... من حرفهاتون رو نمی‌فهمم... حمله جنون آسا؟ این چیزا به سهراب نمی‌خوره.

دکتر: از دست من عصبانی نشین. من دوستشتم و می‌خوام کمکتون کنم.

آفاق: دوست خوبی هستین؛ اما حرفهای احمقانه می‌زنین.

لیلا: آفاق!

آفاق: شما کیک می‌خورین؟

لیلا: چرا کیکا رو تیکه تیکه کردی؟

- آفاق:** حتی یه تیکه کوچیکم نمی‌خورین؟ به هر حال شما ناخواسته توی تولد سهراب شرکت کردین.
- دکتر:** من مرض قند دارم... اما خب یه تیکه کوچیک فکر نمی‌کنم ضرر داشته باشه.
- آفاق:** مرض قند ارثیه؛ مثل جنون.
- دکتر:** کسی تو خانواده شما مبتلا به جنون بوده؟
- آفاق:** منظورتون حمله شدید عصبی یا همون... مانیکه؟
- دکتر:** تقریباً.
- آفاق:** نه.
- دکتر:** پدر سهراب از چی مرد؟
- آفاق:** آصف از نیش زنبور مرد.
- لیلا:** سهراب به من گفته بود که مرض قند داشت.
- آفاق:** وقتی آصف مرد، سهراب دو ساله بود. ما رفته بودیم باغ دماوند سر کندوهای عسل. نمی‌دونم چه فصلی بود؛ اما می‌دونم همین فصلی بود که نباید سر خود می‌رفتی سر کندوها... یهو صدای نعره آصف رو شنیدم. تو باغ می‌دوید و تمام تنش پر بود از زنبور... همون شب مُرد.
- لیلا:** صدای چیه؟
- دکتر:** سهرابه. داره درد می‌کشه. هر چی آرام بخش بهش می‌زنم فایده نداره... خودش رو می‌زنه به در و دیوار... دست‌هاش؛ نمی‌دونم چرا دست‌هاش رو گاز می‌گیره؟ انگار تمام دردش توی دست‌هاشه... اون قبلاً هم از درد دست‌هاش حرفی زده بود؟

لیلا: نه.

آفاق: سهراب دست‌های قشنگی داره. مثل دست‌های یه نوازنده پیانو. دست‌های سفید و کشیده. من به خاطر دست‌هاش، براش بهترین پیانوی بازار رو خریدم؛ اما اون دوست نداشت. بیشتر ترجیح می‌داد با اون دست‌های قشنگ، روی میز ضرب بگیره یا سرش رو بخارونه. اون دوست داشت با دست‌هاش کارای معمولی بکنه.

دکتر: می‌گه دست‌هاش می‌خاره. دست‌هاش رو گاز می‌گیره. انگار می‌خواد گوشت دست‌هاش رو بکنه... من مجبور شدم دست‌هاش رو به تخت بیندم... گریه نکن، چاره‌دیگه‌ای نداشتیم.

آفاق: این دستمال رو بگیر لیلا... من دوست دارم تو این خونه آدم‌ها بی‌صدا درد بکشن.

لیلا: سهراب خیلی حالش بده؛ این رو می‌فهمی؟

آفاق: آره.

لیلا: اون داره می‌میره... تو مادرشی! چطور می‌تونی آروم یه گوشه بشینی و کیک تولدش رو قسمت کنی.

دکتر: اون نمی‌میره... هیچ کس از حمله مانیک نمرده... البته اگه اون چیزی که سهراب دچارش شده حمله مانیک باشه.

آفاق: اون چیزی که سهراب دچارش شده. زمان مرگه. می‌دونم تلخه؛ ولی حقیقته... من این رو حس می‌کنم. وقتی هوای خونه سنگین می‌شه؛ یعنی کسی می‌میره. از صُب هر چی پنجره‌ها رو باز گذاشتم، فایده نکرد... هوای سنگین، عین خاکستر پخش شده بود همه جای خونه؛

سهراب هم این رو فهمیده بود. گفت هوای خونه سنگینه. گفت شاید شیر گاز باز مونده. تو گفتی نه... گفتی رادیو گفته هوای تهران، امروز خیلی آلوده است. سهراب گفت چقدر دلش می‌خواد همگی بریم باغ دماوند. اونجا هر چی باشه هوا تازه تره... تو گفتی این فصل سال، کی می‌ره دماوند. سهراب خندید و گفت: ما... نه دکتر. سهراب دچار حمله شدید عصبی یا جنون یا چه می‌دونم مانیک نشده... اون دچار زمان مرگ شده. هیچ‌کس کاری از دستش بر نمی‌یاد... بهتره به جای سوراخ کردن بدنش با آرام بخش، راحتش بگذاریم و براش دعا کنیم.

دکتر: من یه پزشکم، وظیفه من...

آفاق: شما به اسم یه دوست به این خونه اومدین، نه پزشک... بهتره کیک‌تون رو بخورین و گوشه لب‌تون رو که خامه‌ای شده با دستمال پاک کنین. بعد شب بخیر بگین و از این خونه برین.

لیلا: تو دیوونه‌ای.

آفاق: من فقط یه مادرم که منتظر مرگ پسرشه.

دکتر: خوب اگه این طوره...

آفاق: شب بخیر دکتر. شما دوست خوبی برای این خانواده بودین. مخصوصاً برای سهراب. حالا برین خونتون و راحت بخوابین.

دکتر: اگه سهراب تا صُب زنده موند...

آفاق: اون تا صُب زنده نمی‌مونه... خداحافظ.

دکتر: از کیک ممنونم، خداحافظ.

لیلا: چه جووری می‌توننی راجع به بچه خودت این جووری حرف بزنی؟

آفاق: داره کم کم غروب می‌شه. گاهی خسته می‌شم از این هوایی که می‌شه نصفش رو دید و نصفش رو ندید... تو هنوز جوونی لیلا. همسن و سال تو بودم، شاید هم کوچکتتر که بیوه شدم. بیوگی توی جوونی؛ یعنی اتاق‌های نیمه تاریک؛ یعنی صدای قدم‌های یه بچه که روز به روز صدای پاهاش سنگین‌تر می‌شه و آخرش یه شب زمستونی می‌یاد جلوت وای می‌ایسته و از کسی برات می‌گه. یه زن که تا پاش رو می‌ذاره توی خونه‌ت، می‌خواد پرده‌هارو عوض کنه... من از تو دو تا چیز می‌خوام، اولیش یه بچه است و دومیش اینه که برای زندگیت درست تصمیم بگیری. حالا برو پیش سهراب و به حرف‌های من خوب فکر کن.

لیلا: صدای چیه؟

آفاق: زنگ دره... این وقت شب، تو کسی رو دعوت کرده بودی؟ [نور می‌رود].

صحنه سوم

[خانه آفاق - نور بیشتر شده. ارژنگ را می‌بینم که لباس رسمی پوشیده

و روی ویلچر نشسته است.]

ارژنگ: می‌خوای بگی حتی یه عکسم از من توی این خونه باقی نمونده تا تو من رو بشناسی؟ عکس‌های من رو چیکار کردی آفاق؟ همشونو سوزوندی؟

آفاق: آره.

ارژنگ: کار خوبی کردی. من هیچوقت آدم خوش عکسی نبودم. تو باید زن
سهراب باشی. اسمت لیلاست؛ مگه نه؟ سهراب کجاست؟

آفاق: چرا اومدی اینجا؟

ارژنگ: سهراب صُب بهم زنگ زد... بعد از این همه سال، صدایش رو پشت
تلفن نشناختم. عین صدای آصف بود... گفت امشب، شب تولدشه و
سی و پنج ساله می‌شه... گفت حالش یه جور عجیبی‌یه... دلشوره
داشت. بهش قول دادم هر جوری شده خودم رو برسونم... دیر که
نرسیدم؟

لیلا: اون حالش خیلی بده.

آفاق: لیلا یه تیکه کیک به ارژنگ بده. اون عمومی سهرابه.

ارژنگ: سهراب کجاست؟

لیلا: اتاق بالاست. می‌خواین برید پیشش؟

ارژنگ: دست‌هاش؟

آفاق: دست‌هاش رو به تخت بستن.

ارژنگ: تا دست‌هاش رو به دندون نگیره تا دست‌هاش رو تو آتیش نسوزونه...
می‌خوای زندگی رو از پسرت هم دریغ کنی آفاق؟

لیلا: من از حرف‌هاتون سر در نمی‌یارم. مریضی سهراب چه ربطی به آفاق
داره؟

ارژنگ: هنوز برایش نگفتی آفاق؟

آفاق: کیکت رو بخور و از اینجا برو.

- لیلا:** چی رو برام نگفتی آفاق؟ تو رو خدا بهم بگو؟ سهراب قبلاً این طوری شده؟ این چه مرضی‌یه که به جون سهراب افتاده؟... تو همه چیز رو می‌دونی، مگه نه؟
- ارژنگ:** مرگ دیگه بسه آفاق.
- لیلا:** من نمی‌ذارم سهراب بمیره. شنیدی چی گفتیم؟
- آفاق:** آره شنیدم... از قسمت‌های بدون خامه بهت می‌دم. شیرینی زیاد برات بده... بی‌خوابت می‌کنه.
- لیلا:** تو اصلاً به حرف‌های ما گوش نمی‌کردی.
- آفاق:** تو هم زیاد به حرف‌های ارژنگ گوش نکن. اون دوست داره حرف‌هاش رو هزار بار تکرار کنه.
- لیلا:** سهراب داره می‌میره.
- آفاق:** می‌دونم.
- لیلا:** اون پسرته.
- آفاق:** کاری از دست من بر نمی‌یاد. من فقط می‌تونم دعا کنم؛ دعا کنم که درد نکشه.
- لیلا:** اون چیزی می‌دونه، مگه نه؟ اون می‌تونه به سهراب کمک کنه.
- ارژنگ:** می‌خوام باهات حرف بزنم آفاق.
- آفاق:** ما سال‌ها پیش حرف‌هامون رو زدیم.
- ارژنگ:** این دفعه فرق می‌کنه. تا کی می‌خوای درخت‌های انگور این باغ خشک بمونه؟
- آفاق:** تا وقتی زنده‌ام.

لیلا: مریضی سهراب چه ربطی به درخت‌های انگور داره؟

آفاق: برو بالا پیش سهراب.

لیلا: تو داری یه چیزی رو از من قایم می‌کنی.

ارژنگ: با مرگ تو همه چیز تموم می‌شه. بذار پسرت مثل یه مرد معمولی زندگی کنه.

آفاق: من قول دادم.

ارژنگ: به کی؟

آفاق: به پدرت. اون بی خود این کلید رو به من نسپرد.

ارژنگ: حتی به قیمت جون پسرت؟

آفاق: حتی به قیمت خون شوهرم و پسر.

ارژنگ: آخه چرا؟

آفاق: چون نمی‌تونم دست سهراب رو بگیرم و با خودم به بالای قبر پدر بزرگ و پدر و شوهرم ببرم تا دوتایی با هم به مرگ اون‌ها بخندیم. شش سالم که بود پدرم جلوی چشم‌هام خودش رو آتیش زد تا دردش تموم بشه. آصف تو بغلم مُرد... چشم‌هاش به چشم‌هام بود که تموم کرد. می‌دونستی چشم‌های سهراب چقدر به آصف برده.

لیلا: صدای سهرابه که داره درد می‌کشه.

آفاق: اون پسر قشنگی شده ارژنگ... سال‌هاست که ندیدیش. گاهی فکر می‌کنم غیر از چشم‌هاش همه چیزش به جد بزرگش رفته. عبدالله بن بشیر. این اسم که هنوز یادت مونده؟

ارژنگ: درست مثل یه زخم که همیشه یاد آدم می‌مونه.

لیلا: عبدالله بن بشیر کی یہ؟

آفاق: برو پیش سہراب.

لیلا: من باید بدونم.

آفاق: تو همون قدر می‌دونی کہ باید بدونی. تو از ما نیستی، هیچ وقت

نبودی... حالا برو بالا... مگہ صداس رو نمی‌شنوی؟

لیلا: شما می‌مونین؟

ارژنگ: من تنهاتون نمی‌ذارم، قول می‌دم به سہراب کمک کنم.

لیلا: باشه، باشه.

آفاق: [لیلا می‌رود] بی‌خود بهش قول دادی ارژنگ. تو هیچ وقت دستت به

اون کتاب نمی‌رسی.

ارژنگ: یہ بار تا نزدیکش رفتم.

آفاق: عاقبتش دیدی. من اگہ جای تو بودم پامرو توی این خونہ نمی‌داشتم.

ارژنگ: من به خاطر سہراب اومدم.

آفاق: سہراب پسر من و آصفہ. سہراب همون جوری می‌میره کہ پدرش

مردہ.

ارژنگ: اما اون حتی نمی‌دونه چه بلایی داره سرش می‌یاد.

آفاق: متأسفانہ اون بیشتر از اون کہ به من و آصف برہ به تو رفتہ.

ارژنگ: اون کتاب رو به من بدہ.

آفاق: می‌رم پیش سہراب. می‌خوام شب آخر کنارش باشم. وقتی برگشتم

دلہ نمی‌خواد اینجا باشی... توی خونہ من جایی برای تو نیست. تو

مرتدی.

ارژنگ: اون روز یادت می‌یاد که من کف زمین افتاده بودم. تو اومدی بالای سرم. شروع کردی به دعا خوندن... من نمی‌تونستم بلند بشم. بهت نگاه می‌کردم. دیگه اون دختر عموی قشنگ همیشگی نبود. شبیه شیطان شده بودی. من هیچ وقت شیطان رو توی تو ندیده بودم؛ اما پدرم دیده بود. برای همین تو رو آورد پیش ما. برای همین اون قدر برات از واقفیه و عروج گفت که تو شدی شکل خودش. اون کلید گاو صندوق رو به تو داد. این کلید برنجی که به گردننه همون کلیده؛ مگه نه؟... تو دیوونه شدی آفاق. اون بالا پسری خوابیده که از گوشت و خون خودته... آخه چطوری می‌تونی بذاری بمیره؟

آفاق: عمو جان همیشه می‌گفت: به دست‌های آدم‌ها خوب نگاه کن. هر کاری بگی از این دست‌ها برمی‌یاد. می‌گفت پدرت رو به خاطر بیار که خودش رو به خاطر دست‌هایش آتیش زد. اون دهنش رو بسته بود تا فریاد نکشه. می‌گفت آصف به خاطر دست‌هایش که روزی می‌میره و پسر تو آفاق... پسر من در برابر پدر تو، پسر تو در برابر پسر من. قبوله آفاق؟ من دستامو آوردم جلو و دست‌های عمو رو گرفتم. هنوز اون دست‌هام رو حس می‌کنم که از یه جور ایمان درونی می‌لرزید... تو نمی‌فهمی ارژنگ. تو هیچ چیزی از ایمان نمی‌دونی.

ارژنگ: من خواب دیده بودم.

آفاق: چه خوابی؟

ارژنگ: خواب بخشیده شدن... خواب یه باغ پر از انگور... خواب مردی رو که داشت باغ‌های انگور رو به آتیش می‌کشید. خواب یه مرد دیگه‌ای رو؛

مردی که از میون تاکستان پر از آتیش می گذشت. گفتم: دست‌هام درد می‌کنه. گفت مقداری کمون وسعتر و نمک رو با هم قاطی کن، بزن به دست‌هات... من این کارو کردم و دست‌هام جون گرفت.

آفاق: حرف‌هات رو زدی؟

ارژنگ: اما تو گوش نکردی.

آفاق: دیگه برو.

ارژنگ: این بار دیگه نمی‌ذارم.

آفاق: فکر می‌کنم یکی از چرخ‌های ویلچرت پنچر شده. کم بادتر از بقیه است... می‌رم پیش سهراب. می‌خوام کنارش باشم تا راحت بمیره. می‌خوام دست‌هاش رو با آب و گلاب بشورم تا دردش کمتر بشه. بهش می‌گم که تحمل کنه. پدر و پدربزرگش هم ازش همین رو می‌خوان. اون می‌فهمه من چی می‌گم... من اون‌رو بزرگ کردم. اون حاضره بمیر؛ اما قسم پدراش رو نشکنه... شکستی که تو رو به این روز انداخت، به افلیج به درد نخور.

ارژنگ: در تو هیچ رستگاری نیست آفاق. تو مثل جدت، عبدالله بن بشیر... به

همون راحتی می‌تونستی به امام رضا زهر بدی. [نور می‌رود.]

صحنه چهارم

[خانه آفاق - ارژنگ بر صندلی چرخدارش نشسته است. لیلا وارد

می‌شود.]

لیلا: آفاق من رو از اتاق انداخت بیرون. گفت به جای گریه کردن برو رخت‌های سیاهت رو از چمدون بیار بیرون. گفت نمی‌خوام تو مجلس ختم سهراب بوی نفتالین رخت‌هاات مهمون‌ها رو کلافه کنه.

ارژنگ: ختم دارم رخت‌های سیاه آفاق تو ختم آصف، بوی نفتالین می‌داده.

لیلا: عبدالله بن بشیر کیه؟

ارژنگ: جد بزرگ ماست.

لیلا: مریضی سهراب به اون ربطی داره؟

ارژنگ: آره.

لیلا: اونم از این مریضی مرده؟

ارژنگ: اون خودش رو آتیش زد.

لیلا: آخه برای چی؟

ارژنگ: خارش دست‌هاش امونش رو بریده بود.

لیلا: من از حرف‌های شما سر در نمی‌یارم. آخه این چه مرضیه؟

ارژنگ: تو از ما هیچ چیز نمی‌دونی.

لیلا: نمی‌خوام اسرار خونواده‌تون رو برام فاش کنین. من فقط می‌خوام سهراب زنده بمونه.

ارژنگ: می‌دونی من چرا روی این ویلچر می‌شینم؟

لیلا: نه.

ارژنگ: چون من می‌خواستم آصف رو نجات بدم. اونم توی اتاق بالا داشت درد می‌کشید....

لیلا: خب، این چه ربطی به پاهای شما داره؟

ارژنگ: آفاق من رو از بالای پله‌ها پرت کرد پایین.

لیلا: آخه برای چی؟

ارژنگ: برای اینکه آفاق به چیزی بیشتر از مرگ شوهر یا پسرش اعتقاد داره.

لیلا: اون چیزچی‌یه؟

ارژنگ: فرقه‌ای به نام واقفیه.

لیلا: چه جور فرقه‌ای هست؟

ارژنگ: قرار نیست توی همچین شبی قصه بشنوی. اون کلید رو دیدی که

گردن آفاقه؟

لیلا: همون کلید برنجی؟

ارژنگ: آره، اون کلید یه گاوصندوقه که توش یه کتابه.

لیلا: چه کتابی؟

ارژنگ: یه کتاب قدیمی و خطی؛ تنها نسخه باقی مونده از طب الرضا به

تصحیح فضل الله بن علی راوندی.

لیلا: اون کتاب چه ربطی به سهراب داره.

ارژنگ: تو اون کتاب یه نوشته وجود داره یه نسخه‌ای که با عمل کردن به

اون، سهراب زنده می‌مونه. تو باید کلید اون گاوصندوق رو به زورم که

شده از آفاق بگیری.

لیلا: اگه همچین نسخه‌ای هست، چرا آفاق خودش سهراب رو نجات

نمی‌ده؟

ارژنگ: چون اون قول داده تا پای جونش به واقفیه ایمان داشته باشه.

لیلا: حتی به قیمت جون پسرش؟

ارژنگ: حتی به قیمت جون پدر و شوهرش.

لیلا: من هر جوری شده اون کلید رو از آفاق می‌گیرم.

ارژنگ: به خاطر سهراب این کارو بکن.

لیلا: توی اون کتاب...

ارژنگ: طب الرضا ...

لیلا: واقعاً علاج بیماری سهراب رو نوشتن؟

ارژنگ: آره.

لیلا: بیماری سهراب چی‌یه؟

ارژنگ: هیچ وقت از خودت نپرسیدی چرا درخت‌های انگور این خونه همیشه

خشکه؟... چون ما از تبار مردی هستیم که درخت‌های انگور رو به

آتش کشیده... کلید گاو صندوق رو بیار و به من بده. تحت هیچ

شرایطی به اون کتاب دست نزن. [نور می‌رود.]

صحنه پنجم

[اتاق بالا - آفاق روی صندلی کنار تختی که سهراب بر آن خوابیده

نشسته. دست‌های سهراب را به تخت بسته‌اند.]

آفاق: آروم‌تر... تازه خوابیده.

لیلا: می‌خوام باهات حرف بزنم.

آفاق: بذار برای فردا. الان می‌خوام پیش پسرم باشم... ببین تو خواب چقدر

قشنگ می‌شه.

لیلا: من با ارژنگ حرف زدم.

آفاق: خُب؟

لیلا: اون همه چیز رو به من گفت.

آفاق: همه چیز رو؟

لیلا: اون کلید رو به من بده.

آفاق: انگار داره تو خواب حرف می‌زنه... می‌بینی؟

لیلا: تو اون رو دوست داری؟

آفاق: جدم عبدالله بن بشیر، کسی بود که زهر رو به علی پسر موسی

خوردند... براش آب انگور گرفت و زهر رو توی آب انگور ریخت... جدم

عبدالله بن بشیر، موسس فرقه واقفیه بود. ما هفت امامی هستیم.

اعتقاد داریم امام موسی کاظم عروج کرده و امامت با عروج او به پایان

رسیده... علی پسر موسی، وقتی آب انگور رو خورد به دست‌های جدم

نگاه کرد و گفت وای بر تو عبدالله و وای بر پسران ارشد خاندان تو...!

دست‌های پسران ارشد خاندان ما اون قدر می‌خاره که اون‌ها رو به

جنون می‌کشونه. من آخرین بازمانده این فرقه‌ام. می‌فهمی آخرین نفر

بودن چقدر سخته؟... سهراب فردا می‌میره. همه چی تموم می‌شه.

لیلا: اما سهراب پسرته.

آفاق: این قدر بلند حرف نزن. اون رو از خواب بیدار می‌کنی.

لیلا: اون کلید رو بده به من.

آفاق: عبدالله بن بشیر بعد از مرگ علی پسر موسی اونقدر دستش می‌خاره

که خودش رو به آتیش می‌کشه؛ مثل پدر من، مثل آصف، مثل دیگر

مردان تبارم که نمی‌شناسمشون ... من اون کلید رو به تو نمی‌دم.

لیلا: سهراب رو ببین.

آفاق: من عادت کردم بدون صدا درد بکشم.

لیلا: خواهش می‌کنم.

آفاق: می‌دوننی چرا عمو جان کلید گاو صندوق را به من سپرد؟ چون

می‌دونست من به خون پسر و برادرش خیانت نمی‌کنم... اون

می‌دونست من به خاکستر عبدالله بن بشیر خیانت نمی‌کنم.

لیلا: داری گریه می‌کنی؟

آفاق: نه؛ تو هم گریه نکن ...

لیلا: من عاشق سهرابم. دلم می‌خواد بلند بشه تا ببینه براش اون خودنویس

لامی رو خریدم. دلم می‌خواد باز شب‌ها با هم منج بازی کنیم ... آفاق

برای یک بار هم که شده به حرف‌هام گوش کن.

آفاق: گریه نکن. هیچ وقت اشک‌های کسی دلم رو به رحم نیاورده..

می‌دوننی من از بچگی عاشق آصف بودم. وقتی باهاش عروسی کردم،

می‌دونستم زمان زیادی نداریم. وقتی داشت تو این اتاق جون می‌کند،

رفتم جلوی آینه و زار زدم؛ اما حتی اشک‌های خودمم، دلم رو به رحم

نیاورد.

لیلا: داره ناله می‌کنه.

آفاق: بخواب پسرم، بخواب...

لیلا: اون کلید رو بده به من، نذار اون قدر درد بکشه.

آفاق: کلید روی در گاو صندوقه.

لیلا: چی؟ [لیلا می‌رود. آفاق با سهراب شروع به حرف زدن می‌کند و در

وسط حرف‌هایش کتابی را که کنارش بوده پاره می‌کند و ورق‌هایش را

می‌خورد.]

آفاق: شش ساله‌ت بود که آبله مرغون گرفتی. حالت بد بود. تا صبح بالای تختت؛ مثل حالا بیدار موندم و تنت رو با آب و گلاب شستم. از تب می‌سوختی؛ اما هر وقت چشمت رو باز می‌کردی به من لبخند می‌زدی... عزیز دلم همه چی تموم شد. ما دست تو دست هم می‌رییم. همیشه می‌گفتی دلت برای پدرت تنگه. [سر آفاق کج می‌شود و لیلا وارد می‌شود.]

لیلا: گاو صندوق خالی‌یه... آفاق!؟!... آفاق چی شده؟ [نور می‌رود.]

صحنه نهم

[لیلا وارد اتاق می‌شود. ارژنگ روی صندلی چرخدار نشسته است و سیگار می‌کشد.]

ارژنگ: چی شد؟

لیلا: آفاق مرده.

ارژنگ: چی؟

لیلا: بهم گفت کلید روی در گاو صندوقه... کلید بود؛ اما گاو صندوق خالی بود. وقتی برگشتم آفاق مرده بود.

ارژنگ: چه جوری مرده بود؟

لیلا: عین تمام مرده‌ها؛ اما دور دهنش یه کف سبز دیدم.

ارژنگ: آخه این چه کاری بود که با خودت کردی؟

لیلا: کی؟

ارژنگ: ورق‌های اون کتاب سمی بود. برای همین گفتم بهش دست نزن. هرکی به اون کتاب دست بزنه، میره. هر چند فکر می‌کنم آفاق کتاب رو خورده باشه.

لیلا: آخه چرا سمی بود؟

ارژنگ: عبدالله ابن بشیر وقتی به جنون می‌رسد می‌خواد خودش رو با این کتاب آتیش بزنه. خودش می‌سوزه؛ اما کتاب باقی می‌مونه. کتاب نمی‌سوزه. بازماندگان واقفیه به صفحات کتاب زهر می‌زنن و اون رو پیش خودشون نگه می‌دارن تا دست کسی به اون کتاب نرسه. زهری که به اون ورقه‌ها مالیده شده بود، همون زهریه که امام رضا رو باهاش مسموم کرده بودن. بیچاره آفاق...

لیلا: بیچاره سهراب. اون خودش و پسرش رو با هم کشت. همه چی تموم شد. همه چی...

ارژنگ: کجا می‌ری؟

لیلا: می‌رم پیش سهراب. می‌خوام تنها نباشه. اون از مرگ می‌ترسید.

ارژنگ: نرو.

لیلا: دیگه کاری از دست‌مون برنمی‌یاد.

ارژنگ: بیا دعا کنیم.

لیلا: به کی؟

ارژنگ: و اوست که مهربانترین مهربان‌هاست و بخشنده و توبه پذیر است. با من بخون. به نام خدا و به ذات خدا و به سوی خدا... [نور می‌رود... صدای بیج بیج شنیده می‌شود.]

صدای ارژنگ: به چی نگاه می‌کنی؟

لیلا: به درخت‌های انگور. انگار دارن سبز می‌شن.

پایان